



همراز

سید حبیب سبحانی

رضوان شهر استان گیلان

رتبه اول فراخوان خاطرات معلمی

در حالی که سرش پایین بود لبانش به سختی به حرکت درآمد و تشکر کرد. تا دم در اتاق پس‌پس رفت؛ بعد برگشت و در را باز کرد و رفت.

یک روز صبح معاون مدرسه با برگه‌ای تاشده در دستش، با عجله وارد دفتر شد. در را پشت سرش بست و گفت: اینارو از دست اون پسره گرفتم.

– کدوم پسر؟

– قد بلنده. مکث مرا که دید بیشتر توصیفش کرد: بناهه را می‌گم، پدر نداره،

– آهان، خب، خب. می‌دونم کی را می‌گی.

البته از اول حدس زده بودم منظورش کیه ولی می‌خواستم مطمئن بشوم. در را بستم. برگه کاغذ را روی میز گذاشتم و با کف دست چند بار روش کشیدم تا صاف شد. چند سطر اول در سوگند به ماه و ستاره‌ها و خالق هستی بود و سطرهای بعد در وصف یار و وفاداری و فداکاری! در آخر هم به قلب کج و معوجی کشیده بود! آن روز پی‌گیری نکردم. چیزی هم به آن پسر نگفتم. اصلاً به رویش نیاوردم. مدتی گذشت تا اینکه یک روز خودش آمد. با اینکه در اتاق باز بود، اما در آستانه در دفتر ایستاد و به در زد.

گفتم: بفرما! دستش را به نشانه اجازه بالا برد. گفتم: بفرما. سرش پایین بود. چند قدم جلوتر آمد، گفتم: بفرما، کاری داری؟! مثل کسی که خطایی مرتکب شده باشه، آرام‌آرام نزدیک شد. سرش را بلند کرد. نگاهم کرد و سرش را دوباره پایین انداخت و گفت: آقای مدیر به چیزی بگم ناراحت نمی‌شین؟

– نه، برا چی ناراحت بشم؟

– دعوام نمی‌کنین؟ قول می‌دین به راز باشه پیش خودتون؟

– باشه پسر. برا چی دعوات کنم؟ بگو چی شده؟

نگاهش به نوک کفش‌هایش بود که برق می‌زد. دیگه از غبار و خاک خبری نبود. به پیراهن آبی و کاپشن مشکی تازه به تنش بود، موهایش را با روغن براق کرده بود. قیافه‌اش عوض شده بود. دوباره تکرار کردم و گفتم: برا چی دعوات کنم؟ حالا مشکل چیه؟

اصلاً و ابداً سرش را بلند نمی‌کرد. همان‌طور ایستاده بود و سرش پایین بود، دست‌هایش را به هم می‌فشرد و می‌پیچاند.

بالاخره گفت: آقای مدیر، من به نفر رو دوست دارم!

بی‌آنکه تعجب کنم گفتم: خب! هر کی باید برا خودش دوستایی داشته باشه، چه اشکالی داره؟

کمی مکث کرد و گفت: آخه اون، اون، به دختره! بعد، انگار که بار سنگینی را به زمین گذاشته باشه، نفس راحتی کشید. از شیشه کمد کتاب‌ها می‌دیدم که زیر چشمی نگاهم می‌کرد. لابد می‌خواستواکنشم را ببیند. چند لحظه به سکوت گذشت.

باران تند و اریب می‌بارید. با لباس‌های خیس، تازه از بیرون آمده بودم. در همان چند دقیقه‌ای که کنار بخاری گرم می‌شدم به فکر دانش‌آموزی بودم که صبح توی خیابان زیر باران دیدم. خودش بود. سال‌ها پیش، توی مدرسه از معلم‌ها هر ماه مبلغی جمع می‌کردم و به او و چند نفر دیگر می‌دادم. دوسال بود که او را هر روز با یک شلوار قهوه‌ای و کاپشن مشکی می‌دیدم. آستین‌های کاپشنش ریش‌ریش شده بود.

دو هفته به عید مانده بود. همه در تدارک خرید لباس عید بودند. حتی بعضی بچه‌ها، عید نشده، لباس‌های تازه به تنشان بود. با اینکه زنگ کلاس بود اما او بیرون بود. با دست اشاره کردم: بیا دفتر! او پشت سرم آمد و گفت: بله آقا! از کشوی میز مبلغی را که جمع کرده بودم دستش دادم و بهش گفتم: خوش‌تیپ! می‌ری به کاپشن و به پیرهن برا خودت می‌گیری.

با کم‌رویی و خجالت زده نزدیک آمد. نگاهش مثل همیشه به نوک کفش خاک گرفته‌اش بود. سرش را زیر انداخت و توی چشمم نگاه نکرد. پاکت را با اصرار توی دستش گذاشتم. از فوت پدرش خبر نداشتم. یک سال مادرش برای تحویل کارنامه آمد. وقتی حرف می‌زد از دندان‌های پیشش فقط سه تا مانده بود. با لباس‌های کارش آمده بود و سر آستین‌هایش خاکی بود. چندتا پر کاه به چین‌های دامنش چسبیده بود. پسرش هم آمده بود. خجالت می‌کشید. عرق کرده بود. نگاهش به نوک کفشش بود. ترم‌های بعد کارنامه‌اش را دست خودش می‌دادم.

به روز که ورزش داشتند به دروازه فوتبال تکیه داده بود. من کنار پنجره ایستاده بودم. صدایش زدم و گفتم: بیا دفتر. آمد و جلویم ایستاد. گودی چشم‌هایش به سیاهی می‌زد. زیر ناخن‌هایش سیاه بود. پوست کف دست و نوک انگشتانش پرز برداشته و قرمز شده بود. به یاد سیمان کارها و بناها افتادم. حدس زدم کارگری یا بنایی می‌کند. پرسیدم: شغل پدرت چیه؟

با صدای لرزان گفت: پدرم چند ساله فوت کرده و خودم بعد از ظهرها کارگری می‌کنم تا مخارج خانواده‌ام را دریاورم.

بلند شدم و رفتم سراغ کمد اوراق امتحانی ترم قبل. از آخرین کشوی آن یک قواره پارچه سرمایه‌های فاستونی اعلا، که تازه به خیر برای مدرسه آورده بود، بیرون آوردم. کمی لوله‌اش کردم و توی پاکت اوراق امتحانی گذاشتم. به طرفش گرفتم و گفتم: این پارچه را بگیر و ببر برای خودت به شلوار بدوز، بعد دستی به شانه‌اش زدم و گفتم: حالا می‌تونی بری.

دنبال راه و چاره بودم. آیا با چند تابد و بیراه و ناسزا بیرونش کنم و یا اینکه خانواده اش را خبر کنم؟! نه، باید تمام و کمال ارشادش کنم تا از این کارها دست بردارد. از طرفی عشق هم که چیز بدی نبود. اما او با تمام وجودش آمده بود و از من می خواست که درکش کنم. این ممکن بود برای هر کسی پیش بیاید. مشکل اصلی وضع مالی خودش بود که یه ریال توی جیب هایش نداشت. برگشتم، نگاهی به او انداختم. عرق سردی بر پیشانی اش نشسته بود. با پشت آستین پیشانی اش را پاک کرد.

گفتم: نظرت برام قابل احترامه، اما تو که شغلی، کاری نداری! با کدوم درآمد؟ با کدوم خونه و زندگی؟ تو الان بایستی مواظب مادرت باشی. فردا که ازدواج کردی خونه می خوای، با دست خالی هم که نمی تونی ازدواج کنی.

من که مشغول حرف زدن بودم سرش پایین بود و با زیپ کاپشنش ور می رفت. چاره ای نبود. این ها مشکلات عشق بود که بایستی کمی براش می گفتم. حالا او سکوت کرده بود و من هم خیالم راحت شد که او ارشاد شده است! از سکوتش حدس زدم که همه جوانب را سنجیده و حرف هایم کار خودش را کرده است. اما گویی تازه زبانش باز شد. رو به من کرد و گفت: آقا خودم الان کار می کنم. برای خودم درآمد دارم. تازه، الان که نمی خوام ازدواج کنم. می خوام منتظر هم بمونیم تا بعد از سربازی ازدواج کنیم.

کمی نگاهش کردم. این بار توی چشم های من نگاه می کرد. اصلاً مژه نمی زد. گفتم: فکر نمی کنی طولانی بشه؟ حالا اصلاً طرف قبول کرده؟

تند و سریع گفت: بله آقا مدیر! - خوب می دونی پسر، شهر ما کوچیکه، اسمش هم غیرت آباده. اگه ماجرای شما درز کنه برای دو نفرتون خیلی بد می شه، اونوقت فاتحه هر دوتون خونده س. باید خیلی خودتون رو محدود کنین. یادت باشه این یه راز بین من و توست. تو هم هفته ای یه بار روزهای چهارشنبه ساعت ده بیا اینجا تا پاهات رو از محدوده بیرون نداری. فعلاً می تونی بری که می خوام زنگ تفریح رو بزنم.

تبسمی به لبش نشست. تشکر کرد و با عجله رفت. انگار که دنیا را بهش داده

باشند. داشت پر می کشید.

با خود فکر کردم این چه کاری بود که من کردم! چند لحظه منگ بودم. از اینکه توی این شهر غیرت آباد عشق را مجاز کرده بودم، هم خوشحال بودم هم نگران. چون هر هفته از اداره زنگ می زدند یا اسم و مشخصات می دادند یا... یه روز که مرا خواسته بودند، کشوی میز مأمور آسایش از نامه های گل و پروانه پر بود. اونا را روی میز گذاشت تا اگر از دانش آموزان من باشند، آن ها را شناسایی کنم. بعد پدرشان را احضار می کردیم و به آن ها اعلام می کردیم که فرزند شما چه جرمی مرتکب شده، بعد موهای سرشان را با ماشین اصلاح شماره دو کوتاه می کردیم. تقریباً کله شان مثل ترب سفید می شد. تازه کار تمام نشده بود! یه تعهد بلندبالا هم باید می نوشتند و امضا می کردند و این البته بیشتر برای ترساندنشان بود، بعد که مدرسه می آمدند عشق را ترک می کردند. حالا این یکی را من مجاز کرده بودم تا گل و پروانه های خودش را بکشد!!

در پایان سال از غیرت آباد به شهر دیگری منتقل شدم و از آن پسر بی خبر ماندم تا امروز صبح.

باران تند می بارید. پیاده روها را می شست و توی جوی کنار خیابان می ریخت. خیس آب بودم. مردم سرشان پایین بود و تند و سریع از کنار هم رد می شدند. ناگهان مرد و زن جوانی را دیدم که دو نفری یه چتر مشکی دسته عصایی را بالای سر خودشان گرفته بودند و از روبه رو می آمدند. صدای تیک تیک کفش پاشنه بلند زن جوان با صدای بارش باران در آمیخته بود. مرد نگاهش به من و لباس های خیسم افتاد که آب از آن شره می کرد. مستقیم به طرفم آمد و نزدیک تر شد تا آنکه جلویم ایستاد و گفت: آقا سلام، خوبین؟

خوب دقت کردم. قیافه اش برایم آشنا بود اما نمی دانستم او را کجا دیده ام. تردید مرا که دید خودش را معرفی کرد: آقا من همان پسر همراز روزهای چهارشنبه ام.

سرتا پایش را ورنه انداز کردم. و چندبار جمله اش را توی ذهنم مرور کردم. همراز؟ چهارشنبه؟ بله بله یادم آمد. خودش بود. چه قدر قد کشیده بود! اندازه یک چنار! سیل های پریشش تمام لبش را پوشانده بود، زمان چه زود گذشته بود. همان پسر بود. حالا توی پالتوی بلند مشکی اش فرو رفته بود و بخاری گرم از دهنش بیرون می آمد و بالای سرش محو می شد. لبخندی زد و مرا به خانم جوانی که همراهش بود معرفی کرد. لحظاتی زیر باران لبخند زدیم و به هم خیره شدیم. با اصرار چترش را به دستم داد، دستم را فشرد بعد خداحافظی کرد و با خانمی که یک دستش توی جیب پالتویش بود، زیر باران اریب پاییزی رفتند.

آجرهای محبت

فاطمه مسعودی

شهرستان اقلید فارس، استان فارس

رتبه دوم فراخوان خاطرات معلمی

آخرین تیر هم به سنگ خورد. پس، از آخرین حربه «گریه» استفاده کردم.

همسرم که طاقت دیدن اشک‌های نوعروسی را نداشت، بادی به غیغ انداخت و با صدای بلند گفت: «بابا! جمع کنید، دو سال تربیت معلمش را می‌خرم، رهایش کنید تا برویم...»

معاون اداره که تا آن لحظه خودش را توی ورقه و ابلاغ گیر داده بود صندلی چرخ دارش را به طرف ما گرداند، عینکش را بالا برد و گفت: «دادای من! ختمی کلام اینکه، خانومی شوما تعهدی محضری پنج ساله دادی...! نیمی‌توند به این زودی از اینجا خلاص بشد...»

بله! این ختم کلام آغاز کلام دبیری من در روستای محروم کهرویه شد...

صدای هن‌هن مینی‌بوس و صلوات مرا به خود آورد، آری به روستا رسیده بودیم.

اما نه حسی، نه حالی، نه شعری، نه شوری، هیچ، هیچ، هیچ

فقط روزها را یک‌به‌یک به انتظار آخر هفته طی می‌کردم تا بلیط بگیرم و به اقلید (شهرستانی در شمال استان فارس) بروم آخر! زندگی، همسر و خانه و ریشه‌ام آنجا بود.

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

نمی‌دانم، شغل پدر - تولدم در استان اصفهان - یا گرفتن دیپلم در اصفهان کدام یک باعث بروز این مشکلات شده بودند.

باز ابرهای غم بر آسمان سینهام سایه افکند و فقط یک تلنگر برای غریدن و

در حالی که منتظر بودم راننده تاکسی بقیه پولم را بدهد، نگاهی به ساعت انداختم. بله! باز حسابی دیرم شده بود. سریع تاکسی را به طرف ایستگاه مینی‌بوس ترک کردم. راننده مینی‌بوس با دیدن من چراغ زد، می‌دانستم تا که وارد ماشین شوم صدای غرغر همکاران بلند می‌شود. پس گره‌ای به ابرو انداخته و با چهره‌ای حق‌به‌جانب وارد مینی‌بوس شدم.

خدا را شکر، کسی چیزی نگفت.

صندلی تکی کنار در مال من بود؛ چون اولاً از همه دیرتر می‌آمدم و درثانی: هیچ هم‌کلامی برای کوتاه کردن مسیر پیدا نکرده بودم. البته ناگفته نماند خودم هم حوصله مشایعت و همراهی نداشتم.

[گویا دیشب از شب‌های پیش سردتر شده است] مینی‌بوس به سختی روشن شد و بالاخره با صلوات همکاران به طرف روستا سر خم کرد. احساس سرمای شدیدی کردم. با پاشنه کفشم یواشکی، پیک‌نیک جلوی مینی‌بوس را به طرف خودم کشیدم.

باران شروع به باریدن کرد. آهی از ته دل به سینه شیشه ماشین هدیه دادم و روی آن نوشتم «وای» [با خوردن باران به شیشه خاطرات برایم بار دیگر زنده می‌شد]

روز اول مهرماه سال هفتاد و دو، برای پرتاب آخرین تیر ترکش، با همسرم به اداره کل آموزش و پرورش اصفهان رفتیم تا من تقاضای خود را برای انتقال به استان فارس برای صدمین بار تکرار کنم.

تا وارد اتاق معاون شدیم یکی از آقایان هم استانی گفت: «فایده ندارد، اصلاً سابقه ندارید».

گفتم: «تبعیت از همسر چی؟!»

گفت: «باید برای آن هم حداقل دو سال سابقه داشته باشی».



«ساکت! چه خبر است؟!»

یکی از بچه‌های شیطان گفت: «خانم! چرا امروز چادر و پوتین شما گلی نشده است؟»

گفتم: «به تو مربوط نیست، بشین!»

باز در کلاس سکوت برقرار شد، اما سکوتی سنگین و بغض‌دار... از زیر چشم همه را نگاه کردم یک لحظه ترسیدم. یکی از بچه‌ها از گوشه کلاس انگشت چپش را بالا گرفت و به طرفم آمد و گفت: اجازه خانم! شما خیلی بدجنس هستید. تا خواستم دهن پر کنم و چیزی بگم، در حالی که انگشت دست چپش را به اتهام به طرفم گرفته بود با صدای بغض‌دار گفت: «خانم ما دیشب توی سرما و باران از پشت خانه بهداشت (خانه بهداشت را تازه برای روستا ساخته بودند) نیمه آجرها را درون لباس‌هایمان کردیم و از ایستگاه مینی‌بوس تا دم مدرسه توی گل و لای فرو کردیم تا شما پاهایتان را روی آن‌ها بگذارید و دیگر گلی نشوید. شما چرا ما را نمی‌بینید؟ به دستان ما نگاه کنید ...»

[وای! من چه کرده بودم و آن‌ها چه کردند] ناخواسته از جا برخاستم. دستان سردش را در دستانم فشردم. با قطره‌های اشکش اشک ریختم. انگار سد نفوذناپذیر قلبم را سیل یک محبت خراب کرده بود. آن روز در کلاس، نه تنها من و مریم بلکه تمام دانش‌آموزان و حتی آسمان با هم گریه کردیم. گریه‌ای که غرید و بارید و شست. هنوز بعد از ۲۶ سال انگشت تنبیه و تأدیب و انگشت بیداری و آگاهی آن دانش‌آموز روستایی را فراموش نکرده‌ام.

انگشتی که تمام غلط‌های زندگی‌ام را خط زد، و بر روی ابرهای سیاه و سنگین قلبم با گچ سفید مهربانی نوشت «معلمی یعنی عشق، یعنی چیدن آجرهای محبت کنار هم.»

باریدن می‌خواست و چه تلنگری بهتر از بچه‌های ساده و بی‌رنگ و ریای روستایی.

جلوتر از همه وارد مدرسه شدم و بدون رفتن به دفتر به کلاس رفتم. بچه‌ها با سلام‌های شیرین و با نگاه‌های گرم به استقبال آمدند، اما من، با توپ پر، منتظر همان یک تلنگر بودم. در حالی که لباس‌هایم را می‌تکندم شکایت را آغاز کردم و گفتم: «خدا این تکه از جهنم را برای شکنجه من بر روی زمین فرود آورده است، و ادامه دادم لباس‌هایم با گل یکی شده است.»

یکی از بچه‌ها با مهربانی گفت: «خانم! چادران را بدهید تا بشویم»

گفتم: «لازم نکرده، برو بشین... اگر می‌خواهید کاری کنید به خانواده‌هایتان بگویید برای آسفالت اینجا اقدام کنند، ما که گناه نکرده‌ایم اینجا معلم شده‌ایم.»

تلنگرها، بچه‌های ساده و معصوم روستا فقط دست به سینه به چهره پر از غضب من چشم دوخته بودند، اما مگر ابر غران این آسمان خاموش می‌شد؟! ...

تا اینکه صدای زنگ، رهایی از اسارت و شکنجه را خبر داد. دست‌هایم را به هم مالیدم و گفتم: «خدا مرا نجات دهد.»

شب آن روز هم آسمان خیلی دلش پر بود غرید و بارید و شست.

فردا صبح وقتی به روستا رسیدم چون می‌دانستم باز همان آش و همان کاسه است چادر و شلوارم را بالا گرفتم و از مینی‌بوس پایین آمدم. خوشبختانه همین که پایم را پایین گذاشتم یک آجر زیر پایم احساس کردم. تا آمدم گام بعدی را بردارم آجر بعدی و همین طور تا دم مدرسه. نگاهی به چادر و شلوارم انداختم. لبخندی از روی رضایت زدم و وارد کلاس شدم. بعد از سلام، بچه‌ها پیچ‌پیچ می‌کردند. گفتم:



کلاس بابای مدرسه

مریم حسینی

دبیر ادبیات منطقه ده تهران

رتبه سوم فراخوان خاطرات معلمی

بزرگ کلاس کردم. با خط‌هایی صاف و منحنی و شکسته، جاده و دریا و کوه را روی تخته بازسازی کردم. علی تشنه شد. برای خوردن آب از کلاس بیرون رفت، بعد از مدتی به همراه بابای مدرسه وارد کلاس شد. بابای مدرسه در حالی که محکم دست علی را گرفته بود گفت که علی تصمیم داشته از مدرسه بیرون برود. علی نمی‌دانست مدرسه آبخوری دارد. از بابای مدرسه خواستم تا به من و بقیه بچه‌ها مکان‌های مدرسه را نشان دهد. او قبول کرد و ما با هیجان به دنبالش راه افتادیم. اینجا اتاق بهداشت است. اینجا کتابخانه است. اینجا نمازخانه است. اینجا... و آبخوری اینجا است. بابا آب داد.

به سمت کلاسی رفتم که سال دوم را در آن تدریس کرده بودم. شناخت حیوانات اهلی و ناهل، گیاهان دانه‌دار و نادار. امین غایب بود. نگران شدم به مادرش زنگ زدم و جویای حالش شدم. خدا را شکر خوب بود. مادرش این‌طور تعریف کرد: لباس‌ها را شستم و روی بند پهن کردم دزدی وارد حیاط شد. لباس‌ها و کفش‌هایمان را جمع کرد و برد. کفش‌ها، شلوارها و لباس فرم امین هم بین آن‌ها بود. پدر امین فردا از مسافرت برمی‌گردد و برای او کفش و لباس مناسب تهیه می‌کنیم. از صحبت‌های مادرش متوجه شدم که امین فردا هم به مدرسه نمی‌آید. دوشنبه‌ها ورزش داشتیم. بچه‌ها به ندرت در این روز غیبت می‌کردند مگر به علت بیماری شدید. به این فکر می‌کردم که فردا

با کوله‌باری از خاطرات در خیابان شمشیری به سویش می‌رفتم.

دبستان بهار آزادی برای من یکی از اماکن دیدنی این خیابان است. به دیدنش رفتم.

به خواب تابستانی فرو رفته بود. آهسته در حیاط مدرسه قدم زدم. به دنبال ردی از خاطراتم بودم. بخشی از آنچه در خاطر داشتم، با نما و سنگفرش جدیدی پوشیده شده بود.

این بود و آن نبود. کمی احساس غربت کردم. فوری خود را به راهرو رساندم.

کلاس‌ها با احترام شانه به شانه هم ایستاده بودند. چشمم روشن شد. در چهاردیواری همین کلاس‌ها یک سال تحصیلی را شروع می‌کردیم و پایان زیبایی می‌ساختیم.

به سمت کلاسی رفتم که از در و دیوارش حروف الفبا می‌بارید.

روز اول مهر بود. مقابل بچه‌ها ایستادم. امروز اولین روزی بود که کلاس اولی‌ها، با کلاس شده بودند. یکی بود گریان، یکی هم نبود. روی صورت یکی قطره‌های اشک برق می‌زد و دیگری خندان بود با دندان‌هایی براق.

عده‌ای از بچه‌ها با چشمانی گرد و دهانی بیضی منتظر بودند تا من نقشم را بازی کنم و عده‌ای نگاهشان به پنجره بود، تنها چیزی که می‌توانستند به بیرون ببینند.

نگاهشان را از دنیای کوچکشان دزدیدم و با چند خط وارد دنیای

امین غایب است و بیمار نیست. فوری فکرم را به سمتی منحرف کردم و رو به بچه‌ها گفتم:

فردا به نمازخانه می‌رویم و روی تشک ژیمناستیک کار می‌کنیم؛ و از آن‌ها خواستم تا با لباس و شلوار راحتی به مدرسه بیایند. گفتم می‌توانند دمپایی هم بپوشند تا به خاطر باز و بستن بند کفش‌ها زمان ورزش هدر نشود. بچه‌ها با خوشحالی استقبال کردند. این خبر به گوش امین هم رسید.

روز دوشنبه، بچه‌ها در زنگ ورزش مثل خانه خودشان با لباس راحتی، خیلی راحت بازی کردند. امین هم چند حرکت دیدنی روی تشک زد.

سال سوم دبستان را در کلاسی تدریس کردم که چهار دیوار داشت با چهار ضلع مختلف. این اختلاف به دلیل نقص زمین مدرسه بود. وارد کلاس شدم. چهار دیواری همان چهاردیواری بود با همان اضلاع و در نتیجه همان مساحت و محیط.

روی صندلی پشت میز نشستم. بچه‌ها بعد از من وارد کلاس شدند. عرفان نیز میز اول ردیف وسط نشست. هر کس از کنار او رد شد به پایش لگدی زد. کفش‌های ورزشی جدیدش کثیف شد و او هیچ اعتراضی نکرد.

من نیز آن لحظه مناسب ندانستم مداخله کنم. صدای زنگ تفریح که بلند شد، بچه‌ها بلند شدند و از کلاس خارج شدند. از عرفان خواستم در کلاس بماند. به او گفتم: کفش‌هایت مبارک باشد.

نمی‌دانم عبارت مبارک باشد را شنید یا نه؟ چون تا کلمه کفش از دهانم بیرون پرید گفتم: این کفش‌ها اصلاً به درد نمی‌خورد. امروز با آن‌ها در مسابقه شرکت کردم ولی یا به رقیب پاس دادم یا به سمت دروازه خودمان شوت کردم. امروز با این کفش‌ها باعث باخت تیم شدم. دیگه بچه‌ها مرا در تیم راه نمی‌دهند.

به او گفتم: کفش‌های تو مدت‌ها، پشت و پشیمانی مغازه بودند و آموزش خاصی ندیدند. تو باید به کفش‌ها فوتبال یاد بدهی. اکثر کفش‌ها راه رفتن هم بلد نیستند.

عرفان ابروهایش را به سمت بالا شوت کرد و من ادامه دادم: تعجب نکن همین کفش‌های من پاهایم را زخمی کرده بود و آن‌ها را می‌زد، اما بعد از مدتی، پاهایم در دل او جای گرفت و با هم جفت و جور

شدند و الان هم هیچ مشکلی ندارند. بالاخره عرفان از صحبت‌های من متوجه شد که باید به کفش‌ها فوتبال یاد بدهد.

هر روز حال او و کفش‌ها را می‌پرسیدم و از اینکه او مرتب با کفش‌هایش تمرین می‌کرد خوشحال بودم. در مسابقه بعد با ضمانت من دوباره وارد تیم شد.

کفش‌هایش پاس‌های زیبایی دادند و او با ضربه‌ای دیدنی گلی وارد دروازه کرد. از پشت پنجره بازی او را تماشا کردم. با نگاهش ضربه‌ای هم به پنجره زد و گفت: دیدید کفش‌ها چه کردند؟

پنجره را باز کردم و گفتم: دیدم تو چه کردی. روی پنجه پاهایش ایستاد و دستانش را بالا برد.

بادی وزید و دری محکم بسته شد، در کلاس چهارم بود، فوری به سمتش رفتم. دستگیره‌اش را گرفتم و با او دست دادم. در کلاس باز شد و مرا به داخل دعوت کرد. تا وارد کلاس شدم چشمم افتاد به باقیمانده خوراکی‌های بچه‌ها که روی زمین پخش شده بود، ناراحت شدم و بعد از جمع کردن آشغال‌ها، تصمیم گرفتم در مورد بهداشت فردی با بچه‌ها صحبت کنم.

- نباید کلاستان کثیف باشد. باید مرتب دست‌هایتان را بشوید. نباید ناخن‌هایتان بلند باشد. باید دندان‌هایتان کوتاه باشد. نباید موهایتان زرد باشد.

بخشید. - باید موهایتان کوتاه باشد. نباید دندان‌هایتان زرد باشد.

اکثر اوقات که باید و نباید راه می‌انداختم سوتی هم می‌دادم و همین سوتی مدت‌ها سوژه بچه‌ها بود. بیشتر بچه‌ها بهداشت فردی خود را رعایت می‌کردند به جز حمید و فرزاد.

از بچه‌ها خواستم یک نقاشی بهداشتی بکشند. خودم نیز روی تخته مسواک و حوله و ناخن‌گیر و شانه و رسم کردم. با کمک

تصاویر، بچه‌ها نقاشی‌های زیبایی کشیدند، به جز حمید و فرزاد.

از حمید و فرزاد خواستم، تا هفته آینده، یک روزنامه‌دیواری با عنوان «بهداشت فردی» تهیه کنند.

حمید چند کتاب از کتابخانه گرفت تا از مطالب آن‌ها استفاده کند.

فرزاد مقوایش را به یک خطاط داده بود تا با طراحی زیبا نکات بهداشتی در آن بنویسد.

بعد از یک هفته، هر دو با روزنامه‌هایشان مقابل من و بچه‌ها ایستادند.

انتظار به سر رسید و روزنامه‌های لوله شده، با ناز، باز شد. روزنامه فرزاد که نوارهای طلایی و برجسب‌هایی برجسته و خطاطی جالبی که داشت واقعا زیبا بود ولی ناخن‌های بلند و سیاهش که روی روزنامه قرار گرفته بود با آن موهای بلند و دندان‌های زردش که به‌خاطر لبخند کشیده‌اش به خوبی نمایان بود، از زیبایی روزنامه‌اش به شدت کاست.

اما ظاهر حمید با موها، ناخن‌ها، سر و صورت و لباس‌های تمیز و مرتب به روزنامه ساده‌اش جلای خاصی داده بود. روزنامه حمید را روی دیوار نصب کردم. فرزاد اعتراض کرد. به او گفتم: روزنامه‌ات حرفی برای گفتن داشت اما تو نشنیدی، چطور انتظار داری بقیه بشنوند. روز بعد روزنامه فرزاد کنار روزنامه حمید نصب شد.

از پله‌ها بالا رفتم تا مهمان کلاس پنجم شوم. روز معلم بود. کل سال میزبان بودم و این یک هفته مهمان. رضا و احمد گل به دست منتظر بودند تا «روز معلم» را به من تبریک بگویند. گل رضا سرخ رنگ و گل احمد صورتی بود. رضا و احمد هر دو می‌خواستند زودتر گل خود را به من بدهند. هیچ‌کدام به دیگری اجازه نمی‌داد تا جلوتر بایستد. همین امر باعث شد تا با هم در گیر شوند و شاخه‌های گل را که از منزل تا مدرسه با احتیاط آورده بودند، مثل گوشت کوب به سر و صورت هم بکوبند. گل‌ها قبل از اینکه به دست من برسد پریز شد.

نماینده کلاس با دیدن من جیغی کشید و پایان دعوا را اعلام کرد.

وارد کلاس شدم. درگیری رضا و احمد چون باد خشن پاییزی تمام گل‌برگ‌های گل‌ها را جدا کرده و به زمین ریخته بود. آن‌ها که تنها ساقه گل‌ها در دستانشان باقی مانده بود، شرمند و شمرده «روز معلم» را به من تبریک گفتند.

ساقه گل‌ها را از آن‌ها گرفتم و از آن دو خواستم تا گلبرگ‌ها را جمع کنند و روی میزشان قرار دهند.

رضا و احمد هر دو در کنار هم، در نیمکت اول، ردیف وسط می‌نشستند. احمد گل‌برگ‌های صورتی رنگش را جمع کرد و روی میز مقابل خودش قرارداد، رضا نیز همین کار را کرد و گل‌برگ‌های قرمز رنگ را گوشه میزش گذاشت. مقوا و چسبی از کشوی میزم بیرون آوردم و ساقه گل‌ها را در کنار هم روی مقوا چسباندم، بعد هم مقوا را روی میز، مقابل رضا و احمد گذاشتم و از آن‌ها خواستم تا گل‌برگ‌هایشان را روی ساقه گل‌ها بچسبانند.

آنان کار خود را شروع کردند و من هم بعد از دیدن تکالیف بچه‌ها به سراغشان رفتم و دیدم که گل‌ها به خوبی ترمیم شده و در کنار هم ایستاده‌اند. من مقوا را روبروی آن‌ها روی دیوار نصب کردم سپس برگی از گل صورتی و برگی از گل قرمز را به هم نزدیک کردم و روی هم چسباندم.

ده ثانیه به گل‌ها خیره شدم. ثانیه‌ها را با کمک تیک تاک ساعت دیواری، شمردم. سپس نگاهم را به‌طور مساوی بین رضا و احمد تقسیم کردم و با شوق گفتم: «من دو گل زیبا دارم که دستان یکدیگر را گرفته‌اند.»

رضا و احمد هم ذوق زده به گل‌ها، بعد به من و در نهایت به یکدیگر نگاه کردند و خندیدند. خنده گل‌ها زیباست.

آن روز رضا و احمد مانند گل‌ها دست در دست هم از کلاس خارج شدند. گل‌ها به مرور زمان برگ در برگ هم خشک شدند اما رضا حسن‌زاده و احمد خلیلی دوستی‌شان را تر و تازه نگه داشتند.